



# The Haunted

# 邪崇

# تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای 185 فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه  
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایپ و پخش کنن  
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط  
برای خودتون بخريد و به هیچ کس ديگه ای ندین. میتونين  
لينک خريد رو به دوستانون بدین.



**لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس**

**ها اون رو دریافت کنید.**

**سایت myanim.es.ir**

**myAnimes@**

**شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!**

**این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا**

**انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!**

**خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!**





## فصل بیست و نهم : اُون مُرده ....!

چی یان شدیداً مضطرب بود مخصوصاً وقتی دستان سردی را دور کمر خود احساس کرد. ذهنش هنوز پریشان بود تا اینکه صدایی آشنا با لبخند همیشگیش را در گوش خود حس کرد: «دلت برام تنگ شد؟!» او بیه بینگجی بود.

« تو اینجایی؟ چطور اومدی داخل؟! »

چی یان یک فانی بود. زندانی کردن او معنایی نداشت مگر اینکه اینها بخشی از گروه قاچاقچیان انسان باشند. او هم متوجه شد ولی متأسفانه شاید تانگ پیر و یا حتی همه فرقه اش از زمانی که متوجه وجود بیه بینگجی شدند تصمیم به نابودی او گرفتند.

او تصور میکرد رابطه اش با بیه بینگجی شبیه یک پرونده معمولی ست که نیاز داشت مورد بازبینی قرار بگیرد و هیچ کسی حاضر نبود وقتش را صرف آنها بکند. اما الان بنظر میرسید آقای تانگ و فرقه اش آنان را مانند یک مساله جنایتکارانه در نظر گرفته بودند حالتشان اینطور بود: /شباح شر پر ضرر باید نابود شوند!!!

تمام آن حرفهای نیمه راست و نیمه دروغ برای گرفتن طعمه بودند.

اینکه بیه بینگجی برای یافتن او آمده برابر با پریدن درون دام آنان بود. او سر تکان داد: «چطور میتونستن تو رو رها کنن وقتی قرار بود منو بکشن بیرون؟!»

در هنوز بسته بود ولی صدای قدمهایی آشفته از آن سمت در شنیده میشد. هرچند صدا خیلی بلند نبود مشخصا این صدای پا به چندین نفر تعلق داشت. این در چوبی نازک نمیگذاشت آنها بیرون بروند اما نمیتوانست جلوی شنیده شدن صدای مکالمات افراد را بگیرد. چی یان می توانست وردهایی مختل کننده و مردمانی که با طلسم به سمت در می آمدند را بشنود.

او میتوانست صدای تانگ پیر را در حین حرف زدن تشخیص بدهد. الان تانگ گوانگ یوان مضطربانه چنین میگفت: «... عموی ارشد، اون جوون هنوز داخله ... قدرت طلسم مجازات هشت پر چیزی نیست که روح یه آدم عادی بتونه تحملش کنه ... اون بنیه خیلی ضعیفی داره احتمالا روحش هم قدرتمند نیست. من می ترسم دیوونه بشه یا حتی جونش رو از دست بده!»

آیا تانگ گوانگ یوان درباره او سخن میگفت؟ او می مرد؟

یک صدای خشن و پیر با سرزنش گفت: «گوانگیوان، اینقدر دل رحم نباش. اینطوری هست ولی روح یه مرده اینجاست—تو حتی نتونستی در برابرش مقاومت کنی. اگر امروز اونو نابود نکنیم فردا خیلی دیر میشه. بعدش باید با چشمای خودمون ببینیم که چطور به دنیای زنده ها آسیب

میزنه. مینگشان، عموی ارشدت گوانگیوان رو ببر پایین پله ها تا استراحت کنه...»

سرود و طلسمات آن سمت در همچنان بلند تر میشد آنقدر سر و صدا زیاد بود که گوشهای چی یان زنگ میزدند. او قدرتش را از دست داده و درحالیکه به سمت پایین سر میخورد به در تکیه داد.

هنوز وسط روز بود ولی اتاق کاملاً تاریک شده و بنظر میرسید همه نور را بیرون کشیده اند. همزمان به شکلی مبهم، لکه های سرخ رنگی به شکل خون روی زمین پدیدار شد. بنظر میرسید یک طلسم محافظ باستانی مخفی باشد.

آگاهی چی یان کاملاً بهم ریخته بود. تنها میتوانست بیه بینگجی را حس کند که کنارش نشسته بود و او خودش را به سمت دستانش میکشاند. آغوش بیه بینگجی سرمایی استخوان سوز داشت ولی بینگجی تنها نقطه واضح در مرکز هوشیاری چی یان بود پس پیشقدم شده محکم او را چسبیده و به شانه اش تکیه زد. چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد: «سرم درد میکنه...»

یک بوسه سرد روی پیشانیش نواخته شد. پس از گذشت لحظاتی، هیچ اراده ای برای پایان دادن به این ارتباط دیده نشد.

در کسری از ثانیه آگاهی چی یان به حالت نرمال برگشت و سرش دیگر درد نداشت. او چشمانش را باز کرد. میتوانست هاله ای از انرژی سیاه را ببیند که اطراف بدنش پیچیده... وقتی این انرژی با هوای اطراف برخورد میکرد مانند

آبی که روی آتش ریخته شود مداوم بخارهایی عجیب ایجاد میکرد. هرچند این بخار انرژی های سیاه دائم خود را تقویت میکرد تا از چی یان حفاظت کند.

چی یان میدانست این انرژی سایه متعلق به ییه یینگجی است. یینگجی بخاطر آن طلسم عجیب دچار آسیب شده و فشار طلسم را تحمل میکرد. اما چقدر دیگر میتواند ادامه بدهد؟

چی یان به نرمی گفت: «ییه یینگجی...»

یینگجی که انگار میدانست او میخواهد چه بگوید لبخند کوتاهی زد. انگشتش را دراز کرده و روی لب پایینی چی یان گذاشت تا جلوی سخن گفتنش را بگیرد: «پسر خوبی باش ... من خوبم.»

چشمانش جمع شده و مانند آن شب در اتوبوس اشباح، آرام بنظر میرسید همانطور به چی یان لبخند میزد و گفت: «کی فکرشو میکرد / اینقدر نادون باشی که سوار اتوبوس اشتباهی بشی؟!»

درست به همان شکلی که هر روز صبح موقع صبحانه خوردن تماشایش میکرد و لبخند زنان می پرسید: «دوست داری چی بخوری؟!»

چی یان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و برای بوسیدن لبهایش پیش قدم شد.

قبلا با اینکه سعی میکرد باورش کند و ییه یینگجی را بپذیرد باز در قلبش بی قراری و آشفتگی را احساس میکرد.... شاید کمی تردید و کمی هم نگرانی



داشت ... رشته های ترس در قلبش ریشه دوانده بودند. حتی اگر عمیقا در زمین فرو میرفتند معنایش این نبود که هیچ دانه ای آنجا نیست.

انرژی سیاه متراکم اطراف بدنشان همچنان میسوخت و خاکستر میشد. نور سرخ روی زمین بیشتر و بیشتر می درخشید. میدان دیدشان فقط در تاریکی غرق شده بود. چی یان با دستش کورمال جستجو میکرد بعد بدن یینگجی را در آغوش گرفت.

با تکیه بر آن نور ضعیف، می توانست چهره اش را ببیند و همان در قلبش حک شد. در پاسخ به بوسه ییه یینگجی بارها و بارها نامش را در دل خود تکرار میکرد: « یینگجی.... یینگجی ... » عمیق تر و عمیق تر ... این نام در قلب چی یان نقش بسته و تمام ریشه های ترسی که در حال حرکت بود را از بین می برد.

پس از دقایقی آنها از هم جدا شدند. چی یان هنوز به شانه یینگجی تکیه زده و نفس عمیقی کشید. لبخند کوتاهی زد و جوری که انگار دارد با خود حرف میزند گفت: « .... ییه یینگجی تو چطوری آویزون من شدی...؟ »

بنظر نمیرسید در حال شکایت باشد ولی شبیه معشوقه ای رفتار میکرد که سعی داشت خودش را لوس کند و می پرسد: « /از چی من خوشتم میاد؟! » اما از آنجا که چی یان شدیداً کم رو بود نمیتوانست مستقیماً این را به زبان بیاورد. ییه یینگجی برای مدتی هیچ نگفت.

وقتی چی یان چشمانش را بست او به آرامی در جوابش گفت: «... وقتی هنوز زنده بودم، همیشه احساس میکردم دنبال چیزی میگردم ولی نمیدونستم دنبال چی هستم، اون زمان ... وضعیت سلامتیم خیلی خوب نبود و فکرشو میکردم خیلی زود بمیرم ولی نمیخواستم ... از هر امکانی استفاده میکردم تا زنده بمونم حتی اگه فقط برای یه روز بیشتر بود ... امیدوار بودم پیداش کنم ... آخرش مُردم ولی بعد تو پیدات شد. اون موقع بود که فهمیدم پیداش کردم.»

او دست چی یان را گرفت و روی جایی گذاشت که باید قلبش می تپید آنجا هیچ نشانی از زندگی احساس نمیشد حتی کوچکترین حرکتی نداشت اما کاملاً پر بنظر میرسید.

«از اون موقع بود که میخواستم تو رو کنار خودم نگهدارم تا هیچ وقت نتونی ترکم کنی..» این کلمات صادقانه با حالتی عاقلانه و در عین حال بی اختیار بر زبانش جاری میشدند. انگار که میل قلبی خود را بیان میکرد.

اشباح با انسان ها فرق دارند. آنها از هر چیزی استفاده میکنند تا به خواسته خود برسند و عطش خود را سرکوب کنند. او خم شد و به آرامی موهای ریخته شده روی پیشانی چی یان را بوسید: «آه-یان، ترکم نکن.»

چی یان با حالتی گیج گفت: «اوه.»

در زیر حمایت آن انرژی سیاه میتوانست هوشیار بماند ولی خواب آلودگی و گیجیش داشت شدت میگرفت. با حالتی ناهشیار به بینگجی جواب داد: «پس بغلم کن.»

بیه بینگجی لبخند زد. دست دراز کرده و او را محکم در آغوش گرفت: «  
خنگ کوچولو، مگه تمام این مدت تو بغل کی هستی؟!»

بیه بینگجی کمرش را نوازش کرد. چشمان جوهریش کاملاً آرام بودند.  
درحالیکه چی یان وارد رویایی شیرین و آرام و تاریک میشد به او خیره ماند.  
انرژی سیاه اطراف بدنشان متراکم تر شده بود. به تدریج در تمام آن فضا  
پخش شد تا جایی متراکم شده بود که همه اتاق را پر کرد.

جایی که آتشی بزرگ و کمی آب هست، آب بخار نمیشود؟ اما در میان  
اقیانوسی فراخ کسی میتواند با مشعلی کوچک آتش براه بیندازد؟

بیه بینگجی چهره ای لطیف به خود گرفته و درحالیکه صورت چی یان را  
نوازش میکرد گفت: «آفرین ... بگیر بخواب.»

لبخندش هرگز ناپدید نمیشد. انگار گوشه لبانش به سمت بالا رفته و همانجا  
خشک شده بودند. او چی یان را محکم در آغوش گرفته و با یک لگد در اتاق  
را از هم باز کرد.

همان دری که چی یان هر قدر تلاش میکرد و نمیتوانست بازش کند برای  
بیه بینگجی شبیه دری کاغذی بود. انرژی سیاه از سراسر بدنش ساطع شده  
و باحالتی وحشیانه به سمت در رفت.

در آنسوی پله های سنگی، چهره هایی از ترس به رنگ خاکستر درآمد  
ایستاده بودند.



وقتی چی یان بیدار شد در بیمارستان بود و بیه بینگجی کنار تختش ایستاده بود.

بدون اینکه منتظر بماند تا او چیزی بگوید بینگجی بطور اتوماتیک توضیح داد: «قبل اینکه پیام داخل، بصورت ناشناس به پلیس اطلاع دادم که یه فرقه توی کوهستان اقدامات غیرقانونی داره انجام میده و اینکه میخواستن با استفاده از فرصت برگریزان کوهستان رو آتیش بزنن. وقتی برای بررسی اومده بودن من تو رو که خوابت برده بود گذاشتم کنار یه صخره، اونا هم فکر کردن بیهوش شدی، فرستادنت بیمارستان ...»

از آنجایی که آنها به هنرهای مخفی اشتغال داشتند و یه فرقه دائویی مجاز نبودند پلیس احساس میکرد گزارشش کاملاً صحیح بوده است.

«الان کجا هستن!؟»

بیه بینگجی میدانست او درباره چه چیزی حرف میزند و لبخند زد: «البته که اونا نمیتونستن منو زندانی کنن ... تا زدم بیرون داخل اتاق زندانشون کردم. از اونجایی که طلسم توی اتاق رو خودشون درست کرده بودن، گذاشتم مزه چیزی که خودشو بوجود آوردن رو بچشن... کسی چه میدونه؟! شایدم افسرای پلیس هایی که برای بررسی وضعیت اومدن درشون آورده باشن...»

البته که بیرون آوردن آنها کار آسانی نبود. وقتی لبخند زد چشمانش جمع شدند اصلاً نمیشد فهمید چه چیزی در درونش میگذرد: «آه-یان انرژی رو حروم آدمای فرعی نکن.»



چی یان به آرامی گفت: «ییه بینگجی... الان، من حتی از مرگ هم نمیترسم... الان واقعا چیزی نیست که بتونم برای تو انجام بدم تا جبرانش کنم.»

ییه بینگجی دستش را به آرامی نگهداشت: «پس تا ابد کنارم بمون.»

وقتی چی یان خواست حرف بزند یک پرستار وارد شد. او نگاه عجیبی به چی یان انداخت: «بیمار تخت شماره 7، با کی داری حرف میزنی؟!»

چی یان نگاه پر از خجالتی به ییه بینگجی انداخت و سرفه ای کرد: «هیچ کس... دارم دستور پخت رو به یاد آوری میکنم.»

ییه بینگجی یک ابروی خود را بالا آورد: «دروغ میگی من هیچ وقت ندیدمت تو چیزی بپزی.»

چرت نگو... اون موقع که راه به راه به تو پیشکشی میدادم هر روز غذا می پختم. چی یان در دل غر میزد. حالا که یک غریبه آنجا بود نمی توانست جواب بینگجی را بدهد.

پرستار با بی میلی توضیحش را پذیرفت. او آمده بود تا فشار خون و ضربان قلبش را بررسی کند. همه چیز نرمال بود. او به چی یان گفت که چطور بیهوش در کوهستان پیدا شده و به بیمارستان اعزامش کرده اند.

پرستار گفت: «جای نگرانی نیست روی بهبودی تمرکز کن... مشکل خاصی نداری احتمالا فقط خسته ای... ما با دوستت تماس گرفتیم اون میاد و تو رو می بره.»

چی یان با شگفتی فکر میکرد منظورش کدام دوست اوست که در این حین

شوجیانگ با عجله وارد شد.

چی یان هم تحت تاثیر قرار گرفته و همزمان معذرت خواهی میکرد. انتظارش را نداشت باعث شود شوجیانگ دست به چنین سفری بزند.

شوجیانگ شبیه مردی بود که به ماموریت آمده و به هیچ چیزی اهمیت نمیداد. همین که پرستار میخواست با فامیلهایش تماس او به چی یان زنگ زد. پس از شنیدن خبرها سریع خودش را رساند. او میدانست چی یان کسی را ندارد و خودش صمیمی ترین دوستش است.

درباره شرایطش پرسید و زمانی که فهمید چی یان مریضی حادی ندارد خیالش راحت شد. با دکتر حرف زد و تصمیم گرفتند چی یان برای یک شب در بیمارستان بماند اگر اتفاق خاصی نمی افتاد میتواند فردا مرخص شود.

او یک صندلی برداشت و درحالیکه با گوشیش ور میرفت کنار تخت نشست. همچنان که درحال بازی با گوشیش بود با چی یان حرف میزد: «چی-زی، عشقت کو؟ مگه از بهار با یکی تو رابطه نیستی؟ ما دیگه حتی نمیتونستیم گیرت بیاریم حالا چرا تنها اومدی گردش؟ تو اینجا بستری هستی ولی اون حتی بهت زنگ نزده!»

چی یان نگاهی به بیه بینگجی انداخت که صورتش را می بوسید و پشت سر هم موهایش را نوازش میکرد، سپس با حالتی دو پهلو گفت: «اون مُرده.»

<sup>1</sup> چی زی معنی خط کش میده معنی رئیس هم میده! لقب چی یانه